

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

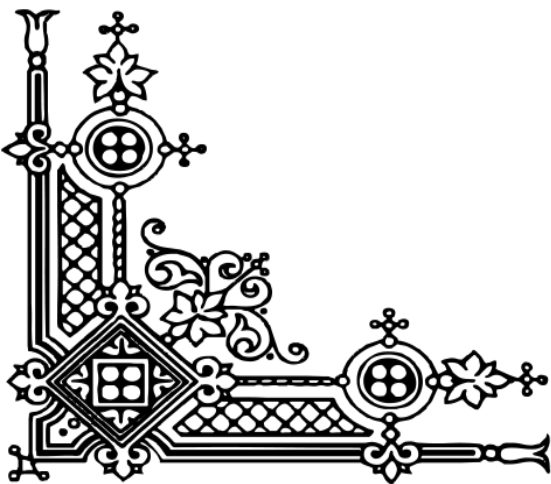
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

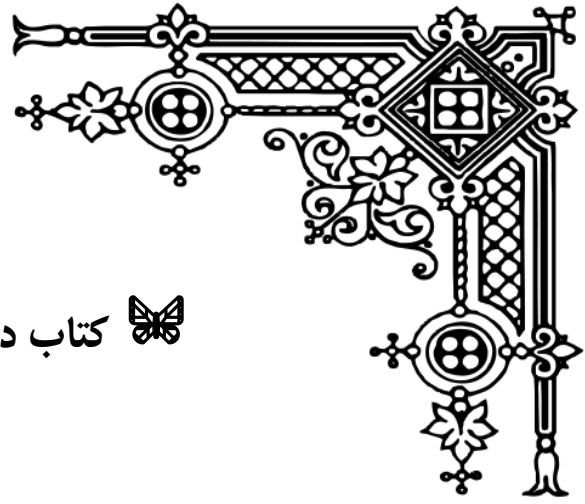
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



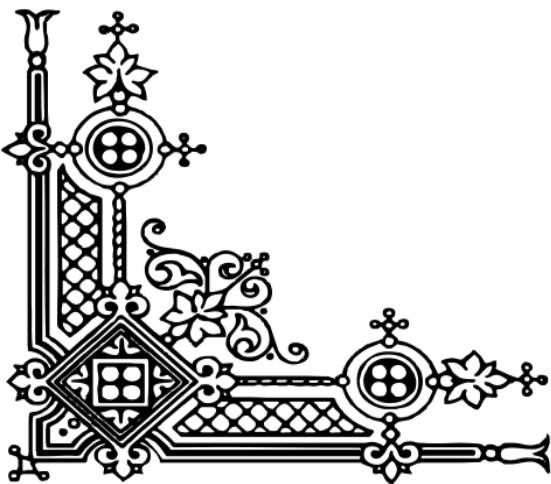


🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 62

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





روبرویشان چهار تا پنج شاگرد سفیدپوش حضور داشت که آنان نیز سبد در دست داشتند و برای چیدن میوه آمده بودند. هرچند آنها اطراف هیچ درختی نرفته و در عوض یک نفر را دوره کرده بودند. از آن دور بخاطر قدرت شنوایشان می توانستند بفهمند چه میگویند و چه کاری میکنند.

یکی از شاگردان گفت: «تعجبی نداره میوه درختا هر روز داره کمتر میشه ... پس تو افتادی به جوشون و داری ازشون میدزدی!»

صدای نرمی به او جواب داد: «میوه هایی که تو کوه تایسانگ رشد میکنن رو هر کدوم از شاگردای عمارت مقدس میتونه بچینه... کجای اینکار دزدیه؟ بعدشم یه عالمه میوه اینجاست چطور میشه من تنهایی همه اینا رو برده باشم!؟»

صدا متعلق به موچینگ بود و میشد گوشه های لباسش را از میان آن جمعیت دید. به نظر می آمد لباس شب سیاه را از تن خارج کرده است و لباس تمرین معمول را پوشیده ... آن شاگرد گفت: «همف، البته اگه اون میوه ها رو فقط واسه خودت بچینی مشکلی نیست ولی تو اینکارو نکردی درسته؟ دزدکی میوه ها رو می بری پایین کوه و میدی به کسای دیگه ... اینطوری سود میکنی... چقدر بی شرمی!»

شیه لیان خیلی سریع متوجه وضعیت شد. شاگردانی که خوششان از موچینگ نمی آمد میخواستند با او جنگ راه بیاندازند.

موچینگ پسر خانواده ای فقیر بود، مادرش در شهر و در پای کوه زندگی میکرد و تقریباً هیچ چیزی نداشت ... در گذشته با خیاطی زندگی شان را میگذراندند ولی بعد از آنکه چشمانش از رمق افتاد و دیگر نتوانست کار کند تنها کاری که از او بر می آمد انتظار کشیدن برای درآمدی بود که موچینگ از کار در کوهستان بدست می آورد.





گاهی موچینگ از میوه های تازه کوه تایسانگ برای مادرش می برد.
آن میوه ها چندان زیاد نبودند و البته این کار خلاف قوانین هم نبود. با این وجود
وقتی آن شکلی با صدای بلند درباره اش میگفتند عملی بسیار زشت بنظر می آمد.
اینطور بیان کردن موضوع چیزی بیش از توهین و خجالت دادن انسان بود.

موچینگ با صدایی چون یخ برنده و سرد گفت: «برادر ژو، ما کم پیش میاد با هم حرف
بزنیم ولی تو همیشه با من سر جنگ داری ... اونروزم همینطور... تو بودی که نداشتی
برم به عمارت سیژیانگ تا پیغاممو برسونم ... میشه بگی من چه توهینی بهت کردم؟»
شاگرد جوانی که نامش ژو بود همان محافظ درب عمارت مقدس بود و وقتی موچینگ
جریان آن روز را پیش کشید با خشم گفت: «تویی که اونقدر عقل توی سرت نیست تا
بتونی کاری که بهت محول شده رو انجام بدی... و داشتی گند میزدی به مراسم برای
چی منو سرزنش میکنی؟ باید خودتو سرزنش کنی که همه کاراتو مخفیانه انجام میدی
و کاری میکنی بقیه مردم درباره ت فکرای ناجور بکنن اگه رک و راست بگی داری
چیکار میکنی هیچ اتفاقی نمیفته ... به لطف تو کار اعلی حضرت داشت خراب میشد و
گوئوشی هم سر من داد زد.»

او سبدش را انداخت و مشتش را گره کرد. بقیه نیز همراه او آماده حمله شدند. شیه
لیان دیگر نتوانست تماشا کند و فریاد زد «بسه!»

شاگردان وقتی صدای او را شنیدند شوکه شدند و همه با هم سرخود را چرخانده و یکصدا
گفتند: «اعلی حضرت!»

شیه لیان و فنگشین به آنان نزدیک شدند برادر ژو شانه های موچینگ را گرفته و
او را به تنه یک درخت کوبانده و هنوز نبرد اصلی آغاز نشده بود. اگر دعوایی





شروع میشدتعداد شاگردان بیست به یک بود باز هم موچینگ دست بالاتر را داشت منتها اگر میخواست در عمارت مقدس بماند نبایستی یک مشت خود را هم بالا می آورد.

شیه لیان لبخندی زد و گفت: «دارین چیکار میکنی؟!»

برادر ژو که جوانی معمولی با چهره ای صاف بود به شاهزاده نگاهی کرد و پس از شنیدن سوال بازجویانه شیه لیان سریع موچینگ را رها کرد: «آه...این...ما داشتیم»

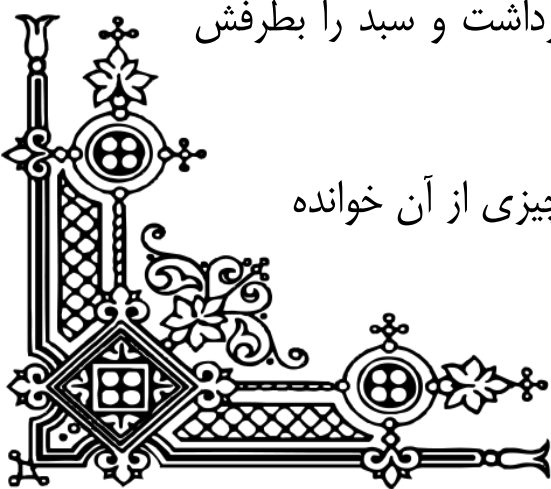
شیه لیان لبخند زنان گفت: «هرچند نمیدونم چرا دارین دعوا میکنی ولی موچینگ ملازم شخصی منه و اگه کاری میکنه حتما طبق دستور من بوده ... من که نمیفهمم چه اشکالی داره اون بیاد و برای من میوه بچینه!؟»

شاگردان خم شدند و گفتند: «نه نه ! پس اعلی حضرت ازش خواسته که بیاد!! ما اشتباه کردیم!»

در طرف دیگر موچینگ هنوز به درخت تکیه زده بود. وقتی شنید شیه لیان میگوید که تحت امر او بوده یکه خورد .یقه خود را درست کرد.سرش را پایین گرفت و چیزی نگفت. عرق سردی بر پشت همه شاگردان نشسته بود رو به شیه لیان و بعد به موچینگ عذرخواهی کردند و بالاخره سبدهایشان را جمع کردند و با عجله از جنگل میوه ها پا به فرار گذاشتند.

شیه لیان سبد موچینگ را روی زمین دید خم شد و آن را برداشت و سبد را بطرفش گرفت و گفت: «یه کمی کمک میخوای؟»

موچینگ سبد را نگرفت سرش را بالا آورد و با چهره ای که چیزی از آن خوانده





نمیشد به شیه لیان نگاه کرد و گفت: «اعلی حضرت!»

شیه لیان گفت: «چی شده؟»

«چرا همیشه باید تو همچین موقعیت هایی پیدات بشه؟»

شیه لیان: «؟؟؟؟؟؟؟؟»

فنگشین در آن طرف با ناراحتی گفت: «منظورت چیه؟ اشکالی داره بیاد و نجات بده؟»
موچینگ به او نگاهی انداخت و سبد را گرفت.

فنگشین با چهره ای چون سنگ گفت: «گوش کن ... اتفاقی که افتاد تقصیر من بود نمیخواستم تو رو به چیزی متهم کنم ... حرفایی که زدم هم عمدی نبودن ... لازم نیست اینقدر فکر و خیال الکی کنی و به همه چی شک داشته باشی ... واسه من جز اعلی حضرت هیچ چیز دیگه ای مهم نیست ... از شایعه سازی هم خوشم نمیاد ... این همه چیزی بود که باید میگفتم ... حالا دیگه اینقدر ترش نکن!!!»

«پوووووف» ابتدا شیه لیان فکر میکرد حرفهایش پرخاشگرانه هستند ولی در انتها عجیب و خنده دار بودند. موچینگ به فنگشین خیره شده بود ، شیه لیان دستش را تکان داد و گفت: «باشه باشه... حرفای فنگشین حقیقت داره ... بیا بی خیال اتفاقی که افتاده بشیم... اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده باشه؟»

کمی بعد موچینگ با بی میلی خاصی گفت: «بعدا دنبال مروارید سرخ میگردم شاید افتاده باشه تو خیابون!»

برای شیه لیان ظاهر خوبی نداشت که نشان دهد اصلا برایش مهم نیست پس جواب داد: «باشه هر موقع که وقت داشتی اینکارو بکن ... ولی اگه افتاده باشه تو





خیابون تا الان یکی برش داشته...»

بنظر میرسید موچینگ دیگر حرفی برای گفتن نداشت زیرا به آرامی سبد میوه اش را گرفته و گیلایس های ریخته بر زمین را برداشت و درونش ریخت. او از همان ابتدا هم میوه های زیادی جمع نکرده بود بعد از اینکار برای ترک جنگل براه افتادند. شیه لیان چشمش به گیلایسهای تر و تازه افتاد دست دراز کرده و مقداری گیلایس چید و در سبدش انداخت. موچینگ شوکه شد.

شیه لیان به او گفت: «دفعه بعدی که خواستی برای مادرت میوه بچینی بگو داری برای من اینکارو میکنی... اینطوری دیگه کسی بهت چیزی نمیکه ... گوئوشی ازم خواسته یه سر به کاخ بزنم پس من فردا از اینجا میرم ... بهتر نیست تو هم یه سر بری پای کوه؟! آخر روز همدیگه رو می بینیم!»

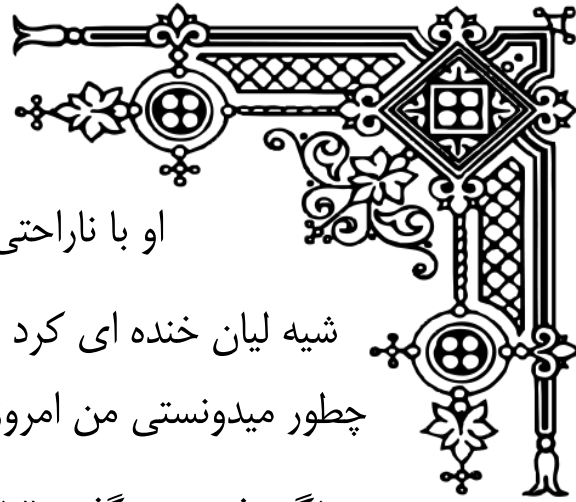
مدتی طول کشید ولی موچینگ با صدای آرامی گفت: «ممنونم اعلی حضرت!»

روز بعد شیه لیان بهمراه موچینگ و فنگشین از کوه پایین رفت.

آن لحظه ای که به پایین کوه رسیدند درست بیرون دروازه های بزرگ، آنان ارابه ای بزرگ و طلایی دیدند. مرد جوانی که لباس ابریشمی بر تن داشت و یک شلاق در دستش نیر آنجا بود روی صندلی جلویی ارابه نشسته پاهایش رویهم قرار داشته و شخصیت مهم و با نشاطی داشت. وقتی چشمش به شیه لیان افتاد که از دروازه ها خارج میشود جستی زد روی پا پرید و با سرعتی دیوانه وار و صدایی که خوشحالی از آن موج میزد داد میکشید: «پسر خاله تاجدار من!»

بله، او چیرونک بود! تنها او آنقدر وقت آزاد داشت که بتواند ساعتها پای کوه تایسانگ منتظر شیه لیان بماند.





او با ناراحتی گفت: «دیگه داشت صبرم تموم میشد!»

شیه لیان خنده ای کرد موهایش را بهم ریخته و گفت: «بنظرم بازم قدت بلند شده؟
چطور میدونستی من امروز برمیگردم به کاخ؟»

چپرونک خندید و گفت: «نمیدونستم... فقط منتظر بودم ... میدونستم دیر یا زود میای
بیرون ... باور نمیکردم نیای!»

شیه لیان با ناامیدی گفت: «تو خیلی بیکاری نه؟ درساتو خوندی؟ تمرینات شمشیرزنی
رو چیکار کردی؟ اگه مامان درباره درسات ازم پرسه کمکت نمیکنما!»

چپرونک چند باری پلک زد بعد بالا و پایین پرید: «اونا رو بی خیال شو ... کالسکه
جدیدمو ببین ... شاهزاده بیا سوارش شو و باهاش برگردیم تا کاخ!!»

او دست شیه لیان را کشید و برد تا سوار کالسکه کند ولی شیه لیان احساس خطر
میکرد: «تو میخوای اونو برونی؟!»

فنگشین و موچینگ هم نزدیک تر آمدند. اساسا خدمتکاران باید آن جلو می نشستند ولی
چپرونک چهره درهم کشید و شلاقش را به حرکت درآورد: «من از شاهزاده خواستم
سوار بشه نگفتم شماها هم بیاین ... عمرا بزارم شما دو تا حقیر به کالسکه من دست
بزنین ... همین الان گمشین برین!»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «چپرونک!»

فنگشین چندباری چپرونک را دیده و درباره اخلاق بدش باخبر بود و ذات پلید و
شخصیت تحقیرگرش را میشناخت ولی موچینگ هیچگاه به کاخ نرفته و طبیعتا
شانس نزدیک شدن به شاهزاده شیائو جینگ را هم نداشت. چپرونک شدیداً





احساس خشم میکرد ولی وقتی دید شیه لیان به طرف دیگری میرود اجازه داد آن دو حقیر هم سوار کالسکه طلایی ارزشمندش شوند.

گرچه تا سوار بر کالسکه شدند هر سه نفرشان از تصمیمی که گرفته بودند پشیمان شدند. چایرونک شبیه دیوانه ها کالسکه میراند. بی وقفه شلاق میزد و معلوم نبود به چه دلیل جیغ و داد میکند بهمین دلیل آن اسب سفید بیچاره وحشت زده شده و با سم های قدرتمندش محکم به سنگفرش خیابان ها میکوبید. هر قدر هم شیه لیان سرش فریاد میکشید چایرونک دست بردار نبود.

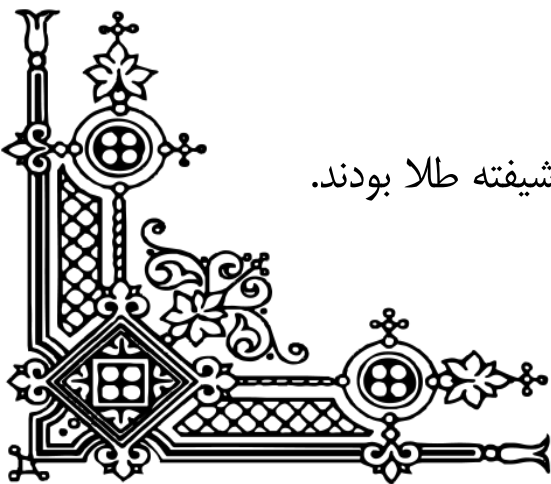
تقریباً نزدیک بود به چند عابر پیاده و چند غرفه برخورد کنند ولی به لطف فنگشین و موچینگ که افسارها را کشیدند و روی صندلی نشستند همه چیز به خیر گذشت در غیر این صورت سفر دیوانه وارشان لااقل بیست نفر تلفات بر جای میگذاشت. وقتی به کاخ رسیدند و اسب و کالسکه اش آرام شدند. شیه لیان، فنگشین و موچینگ همزمان توانستند نفس راحتی بکشند. شیه لیان عرق سردی که روی پیشانیش بود را پاک کرد و آندو نفر هم چندباری ضربات شلاق چایرونک را نوش جان کرده بودند روی دستانشان جای شلاق مانده بود.

چایرونک یک پای خود را بالا آورده و روی پشت اسب سفید نهاد. سپس با افتخار اعلام کرد: «نظرت چیه شاهزاده تاجدار من؟! من بهترین اراکه ران این مملکت!»

شیه لیان از کالسکه بیرون آمد و گفت: «به پدر و مادر میگم کالسکه ت رو توقیف کن!»

چایرونک شوکه شد و گفت: «چییییییی؟»

در فرهنگ و سنت شیان له آنان عاشق پنج چیز بودند: یک - شیفته طلا بودند.





دو- سنگهای قیمتی را دوست داشتند. سه- زیبایی را ستایش میکردند. چهار- موسیقی را دوست داشتند و پنج- عاشق هنر بودند! کاخ شیان له نیز یکی از برجسته ترین مکان ها بود آنجا همه این علاقمندی ها را با هم ترکیب کرده بودند. وقتی از حیاط بزرگی عبور میکردی به راهروی سرخی میرسیدی همه چیز از یشم و طلا ساخته شده بود و نقاشی های شاهکاری در همه جای آن آویزان بودند موسیقی ملایمی در فضا می پیچید و منظره ای همچون بهشت داشت.

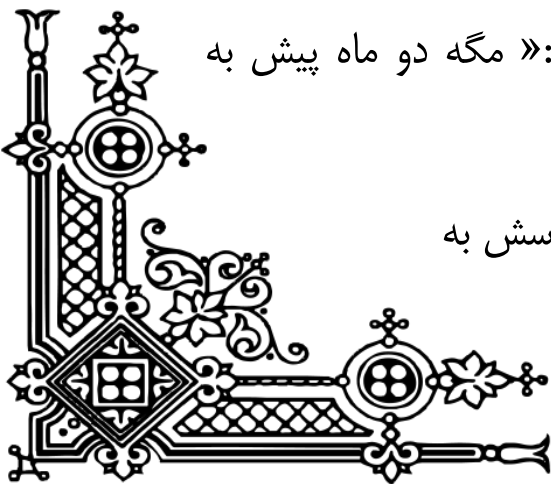
کاخ خانه شیه لیان بود جایی که در آن بزرگ شده بود. فنگشین را در سن چهارده سالگی به عنوان محافظش انتخاب کردند و بهمین دلیل او به دیدن این منظره باشکوه عادت داشت اما موچینگ اولین بار بود چنین ساختمان باشکوهی را میدید و از هیبتش به وحشت افتاده بود. با اینحال هر قدر بیشتر شگفت زده میشد بیشتر مراقب بود تا دیگران متوجه چیزی که حس میکند نشوند جرات نداشت حتی یک قدم اشتباه بردارد.

شیه لیان یگراست به دیدن ملکه رفت. ملکه در عمارت چیفنگ درحال استراحت بود. روی میز کوچک چایخوری نشسته و انتظار میکشید. او از مدتها قبل پیغام شیه لیان را برای برگشتن به خانه دریافت کرده بود چشمانش از خوشحالی برق میزدند دستان خود را باز کرد و به پسرش نزدیک شد.

او گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی بیای دیدن مامانت؟»

فنگشین و موچینگ بیرون ایستاده بودند. شیه لیان و چیروننگ هر دو وارد تالار شدند. شیه لیان تا به مادرش نزدیک شد دستش را گرفت و گفت: «مگه دو ماه پیش به ملاقات شما نیومدم؟!»

ملکه غرغر کنان گفت: «پسره بی رحم ... حتی رونگر هم حواسش به





این بانوی پیر هست که همراهیش کنه ولی تو دوماهه نیومدی خونه
خیال میکنی به اندازه کافی اینجا بودی؟!»

شیه لیان خندید و گفت: «بانوی پیر چیه دیگه؟ شما که خیلی جوونی بنظرم همسن
باشیم!»

ملکه از تعریف او شاد شده بود. شیه لیان پسرش بود و بخاطر اینکه در ثروت و مکت
زندگی میکرد بسیار آراسته بنظر میرسید و هنوز زیبایی اشرافی از صورتش می بارید و با
وجود سنش جوان مینمود. با اینحال کلمه هایی که از دهانش خارج شد با لبخند و کمی
سرزنش همراه بود: «چاپلوسی نکن!!»

شیه لیان نگاهی به میز چای انداخت که فنجان عجیبی رویش بود و از آن فنجان عطر
ناآشنا و خاصی بر میخواست. با کنجکاوی پرسید: «این چیه؟» سپس فنجان را برداشت.
ملکه با عجله و لحنی هشدار آمیز گفت: «نخورش! تو نمیتونی اینو بخوری!»

فصل 63

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

